



ادریس بختيار

کجا بود  
زن این قدر عاقبت خوش داشته باشد؟  
می توانی!  
لکه های سیاه پیراهنش را بردار  
جایش زن بگذار

به تن داشتی زن را  
به خواب بردی زن را  
رقصیدی در آستانه زن  
چون ادامه زندگی  
نیاز به راه رفتن نداشت

ماریا، حلیمه، زیتونه!  
تو در سوروسات نوامبر  
تو در بعدازظهر بورسا  
تو با اسم یک زن در روستای کوچک من  
به شرم پا گذاشتی

- هر مردی که اسمی را نجوا می کند  
کار قلبش را آسان کرده است -

من همینم!  
نگهبان زن ها  
در همان لحظه ای که می خواهم  
دستمزد بدکاره ای را بدهم

کسی می گوید بی فایده است  
کسی می گوید زن بو برده  
کسی که در یک بعدازظهر درام  
بالا می آورد  
کسی که می گوید  
زن است  
و آن قدر زیباست  
که سرنوشتش را نمی تواند تغییر دهد

ما تکان نخوردیم  
ما به زن تکیه داده بودیم  
به رنگ برنزه ای که  
صورت دست نخورده آفتاب بود

عشق، پر زحمت است  
بگذار بعد از تو  
خواب هایم را برای کسی تعریف نکنم  
ما مردها  
نیاز به مراقبت داریم  
حتی قلب ما  
یک آدم است - درون - آدم

دستم را رها نکن!

مثل عکس ابرها که در آب می افتند  
می شود به دو آسمان تعلق داشت.

تأسیس ۱۳۹۴

کسی که شبیه اوست را بردار  
جایش زن بگذار  
قول های خوشبختی را بردار  
جایش زن بگذار  
صدای کف زدن را بردار  
شعر را بردار  
از این همه، همه را بردار  
جایش زن بگذار

در پوستش نمی گنجد  
پوست را بردار و جایش زن بگذار  
روبه روی خودت  
روبه رو را بردار و جایش زن بگذار



جواد سنجری

آفتاب را بردار  
جایش زن بگذار

۳

نه خدا خواست مال من باشی  
نه این زن  
که در عکس‌ها  
مرا نگاه نمی‌کند  
دست‌پاچه می‌شوم  
و حرف‌هایم  
ناتمام می‌ماند با تو  
مدت‌هاست  
نامه‌ای نمی‌نویسی  
و گفت‌وشنودی نیست

زن‌ها شروع می‌شوند  
به نیمه می‌رسند  
و تمام می‌شوند  
مرد‌ها صدای‌شان را می‌خوابانند در گلو  
و خاطره‌ها را  
چون اتاقی با در بسته رها می‌کنند

۴

مردی به آرامی من!  
زنی به زیبایی تو!  
چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌تواند باشد  
گاه تو معنای منی  
گاهی من همه حرف‌هایت را از برم  
تو همان عروسکی هستی  
- که در کودکی -  
روی پیشانی‌اش علامت گذاشتم  
و من جنینی که  
در شکمت تکان می‌خوردم  
گاهی مردها  
پیش از آنکه بخواهند زنی را ببوسند  
مثل کودکان برایش گریه می‌کنند

۱  
سلام زخم دهان وانکرده در غربت!  
نکشته است تو را مثل من اگر غربت  
سلام وسعت تنهایی‌ام در این زندان!  
رفیق گم‌شده در‌های هوی سنگستان  
سلام رفته از این خانه! بی خیال دلم  
سلام! حال دلم را بپرس، حال دلم  
سلام! پر شده‌ام از غروب بعد از تو  
سلام! تلخی دوران خوب بعد از تو  
سلام! بی تو جواب سلام‌ها سرد است  
زمانه بعد تو دیگر رفیق، نامرد است  
میان مردم شهرم غریبه‌ام بی تو  
عجیب پر شدم از ساکنان غم بی تو  
شبیه دشت، نگاهم به آسمان مانده  
تو رفته‌ای و برایم دو استکان مانده  
تمام زندگی‌ام از امید خالی شد  
بدون اشک تو دوران خشک‌سالی شد  
گذشتی از سر سرباز کشورت بانو  
کجاست مرد سرافراز کشورت بانو؟  
شراب چشم تو در بزم کیست این شب‌ها؟  
که حال و روز دلم دیدنی است این شب‌ها  
سلام! از من دیوانه‌انتظاری نیست  
قرار بود بیایی، مرا قرار نیست  
قرار بود بیایی بهار برگردد  
به خانه‌اش دل بی‌اختیار برگردد  
قرار بود قرار که با دلم داری  
برای روز شکستن کنار بگذاری  
چقدر بی‌سروسامانی‌ام فراوان است  
سکوت می‌کنم این انتهای انسان است



نشسته‌ام که بیاید رفیق دیرینم  
 شبیه دشت که در انتظار باران است  
 کجای جنگل آتش گرفته‌ام هستی؟  
 که دور من شده دیوار و شعله زندان است  
 به فال حافظم افتاده چند وقتی هست  
 که روزِ آه من و خندهٔ رقیبان است  
 نه رغبتی که بیایم به سوی آزادی  
 نه خانه‌ای که بگویم چقدر ویران است  
 دوی این همه دل‌تنگی‌ام فقط دست  
 رفیق روز مبادای مو پریشان است  
 همیشه پیک دلم را برای غم می‌ریخت  
 سلامتی کسی که مرا به هم می‌ریخت  
 سلام! بی تو جواب سلام‌ها سرد است  
 زمانه بعد تو دیگر رفیق، نامرد است  
 همیشه در چمدانت هوای رفتن بود  
 که قول آمدنت هم برای رفتن بود  
 چقدر بی‌سروسامانی‌ام فراوان است  
 سکوت می‌کنم این انتهای انسان است

تاریخ روزی می‌نویسد حال و روزم را  
 این کاخ‌ها را روح من تا عرش آورده  
 انسانم و روزی به سمت مرگ می‌آیم  
 باید بفهمم چیست آخر پشت این پرده

۳

بهار رفته و دارد بهار می‌آید  
 جوانی‌ام تو که باشی دو بار می‌آید  
 به قول حضرت سعدی برای دیدن توست  
 وگرنه چشم برای چه کار می‌آید  
 تو می‌رسی و پراز رفت و آمد است سرم  
 قرار می‌رود و بی‌قرار می‌آید  
 غروب می‌رسد و لحظه‌های رفتن تو  
 دوباره غربت این روزگار می‌آید  
 به فکر گوشه آرام و امن ساحل نیست  
 کسی که با شب دریا کنار می‌آید



صبا کاظمیان

۲

انسانم و آخر به دست مرگ می‌افتم  
 انسانم و باور ندارم رفتنی هستم  
 خون مرا خنجر نمی‌فهمد شماها چه!  
 من با شما ای نابردارها تنی هستم

سربازها را تشنهٔ خون برادر کرد  
 این مرزهای لعنتی، نفرین به کشورها  
 از کودکی نفرت دویده در دلم انگار  
 خون است آیا حاصل پستان مادرها؟

من گشنه‌ام سهم مرا از سفره کم کردند  
 من تشنه‌ام از اشک‌هایم دست بردارید  
 دل‌تک شدم شاید بنخندید و ببخشیدم  
 دست از سرم ای حاکمان مست بردارید

کشتی ما را بادبان این‌گونه حیران کرد؟  
 شاید گناهِش گردن آن ناخدا باشد  
 هر روز می‌گفتم خدایی نیست باور کن  
 از بی‌پناهی آرزو کردم خدا باشد

۱

روزهایی که هرگز نمی‌آیند  
 از سرم بیرون نمی‌روند  
 نمی‌روند  
 که باد  
 لباس‌های روی بند را به یادم  
 بیاندازد  
 و باران  
 شیشه‌های پنجره را لک کند  
 نمی‌روند

و یک جای کار  
همیشه می‌لنگد  
آینده!

دیگر این حرف‌ها از من گذشته است  
ساعت را کوک می‌کنم، رؤیاهایم بیدار می‌شوند  
و تنهاترین اتاق خانه را  
به آن کسی که نیست  
به آن کسی که همیشه نبوده نشان می‌دهم  
تورا  
در تمام روزهایی که نمی‌آیند، دوست داشتم

خوب شد فهمیدم  
تنهایی‌ام  
آن قدر بزرگ است  
که پشت رابطه پنهان نمی‌شود  
پس این همه سال  
در تنگ  
تنها

به آخرین روز جوانی‌ام باز می‌گشتم‌ام؟!  
به آخرین بوسه‌ای  
که پس از آن  
بارها بوسیده بودمت؟!  
آسمان

خراشی به صورتش دارد  
و من  
به آدم برفی‌ام فکر می‌کنم  
که زیر برف پنهان است  
و این زمستان مختصر  
حتی لباس‌های گرم را  
از چمدان بیرون نمی‌آورد

۲  
درخت  
که از سویی بهار  
و از سوی دیگر خزان بود  
سپیدی و سرخی را  
با هر دو روی صورتش فهمید  
فهمید که چیزهایی  
از نیمه‌ایش کوچ می‌کنند  
و در نیمه‌ایش آواز می‌خوانند  
از بودند حرف می‌زنم!  
از بودند حرف می‌زنم که از نبودنت حرف می‌زنم  
همین مه را غلیظ کرده است  
گذشته را غلیظ کرده است  
آن قدر که می‌بینمت و دست تکان می‌دهم

۳  
آسمان  
خراشی به صورتش دارد  
و من  
به زمستانی بازگشته‌ام که سال‌هاست  
با لباس‌های گرم  
از چمدان بیرون نیامده است

راستی  
برج‌ها



کنار تو خوشبختی رو حس کنم  
شمالی‌تر از هر شمالی بشم...

۳

پیش من می‌آیی عطر بزن، شاد بپوش  
دامنی ساده‌تر و تازه‌تر از باد بپوش  
پیش من می‌آیی گیره به موهاش نبند  
شاد و آزاد بیا، ساده و آزاد بپوش  
روز دیدار تو داغ است، حواست باشد  
شال شهر یور و پیراهن مرداد بپوش  
سرراحت به کسی خیره نشو، سنگین باش  
چشم اگر گاه به چشم کسی افتاد، بپوش  
خرمن موی تری خانه خرابم کرده  
پیش باد آن همه را خانه‌ات آباد! بپوش  
خانه‌ام آمده‌ای... جز من و تو نیست کسی  
دست اگر حلقه شد و دور تو افتاد... بپوش



وحید طلعت

۱

مثل تویی که در پی انکار نیستی  
دل گیرم آن قدر که تو انگار نیستی  
مبهوتم آن چنان که تو را خواب دیده‌ام  
خوابم به گونه‌ای که تو بیدار نیستی  
بی‌تابم آن قدر که رها کرده باشم  
دل‌تنگم از خودم که تو این بار نیستی  
عشق است عشق، می‌شکند، محو می‌کند  
ای خوش به حال تو که گرفتار نیستی  
عشق است و در مقایسه با آنچه داشتی



ناصر حامدی

۱

منم و عشق، همان هم‌سفر خوب خودم  
یار فرصت طلب و فتنه‌گر خوب خودم  
بلدم عشق بورزم به پری‌های زمین  
آفرین‌ها به تو و برهنر خوب خودم!  
به من آموخت که بی‌عشق نباشم هرگز  
سر و جانم به فدای پدر خوب خودم  
نانجیبان جهان جمله به دنبال تو آند  
جوجه از همه جا بی‌خبر خوب خودم  
تا فراموش کنی ماهی دل‌تنگت را  
می‌روم غرق شوم در خزر خوب خودم

۲

تو نیستی، خیالت ولی با منه  
بشین حجم غم‌هامو اندازه کن  
سرت رو با من روی بالش بذار  
با عطر موهاش امشب تازه کن

تو اینجا نباشی هوا خوب نیست  
بدون تو دریا کنار ابریه  
بازم شال سبزو سرت کن بیا  
به چشمات قسم شالیزار ابریه

می‌خوامت تو جنگل می‌خوامت رو کوه  
می‌خوامت تو باغای خوش‌رنگ چای  
می‌خوام رد پات ساحلو پُر کنه  
می‌خوام اون سر دنیا با من بیای

بغل کن منو، حس کنم با منی  
بغل کن که حالی به حالی بشم

۲۴۰



ادبیه‌سار

فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری  
شماره دوم و سوم، بهار و تابستان ۱۳۹۵

با هیچ قیمتی تو خریدار نیستی  
بازار مس‌گران شده این روزها دلم  
یک شنبه‌ها که گرمی بازار نیستی!  
از بین هرچه دیدم و فهمیدم و گذشت  
تنها تویی که هیچ دل‌آزار نیستی  
پاییز می‌رسد به پریشانی‌آه که...  
در خاطرات سبز سپیدار نیستی  
این روزها که عاشق و دلواپس تو آم  
دل‌گیرم از خودم، تو که بیزار نیستی؟

۲

پراز اگر، پرائم، پراز چرا بودیم  
من و تو آه... که آغاز ماجرا بودیم  
نفس به روی نفس، لب به لب... تصور کن  
کنار هم، بغل هم... ولی جدا بودیم  
دو تا غریبه دیر آشنا ولی محکوم  
که هرچه با غم تقدیر آشنا بودیم...  
من و تو در دل‌مان کوه زندگی‌ها داشت  
- دو تا پرند که در متن ابرها بودیم -  
گذشت عمر و خزان زد به آشنایی‌مان  
که عشق؛ مست گلی تازه بود تا بودیم  
تو حیف بودی و من حیف... زندگی‌مان حیف  
ولی چه چاره به این زندگی روا بودیم  
من و تو آه من و تو، من و سکوت و زمان  
سه اتفاق که منجر به یک بلا بودیم  
سه حادثه، سه جنایت، سه وقت بیهوده  
سه تن گناه کبیره که در خفا بودیم  
به گاه صاعقه از سرنوشت هم رفتیم  
درون چشم تو دیدم چه قدر نابودیم  
جدا شدیم که شاید سبک شویم از غم  
جدا شدیم و پس از آن جدا - جدا بودیم  
نبود در دل‌مان غیر حسرتی لبریز  
به درد مشترکی خو گرفته... ما بودیم  
به زخم‌های عمیقی رسید باورمان  
به لاعلاجی هم سخت... مبتلا بودیم  
تو گفתי از هیجان‌رهایی‌ات با من  
رها شدیم، رها تر... رها... رها... بودیم  
دلم گرفته از این زندگی، نفهمیدم...  
تو باز شادتری - تو! بگو چرا بودیم؟

۳

آن ناز، آن شکردهنی می‌کشد مرا  
آن چشم‌های تُرکمنی می‌کشد مرا  
قویی که در دو برکه چشمم رها شده است  
هر روز وقت آب‌تتی می‌کشد مرا  
تبعیدی ام هنوز به قفقاز خواب‌هات  
آوارگی نه، بی‌وطنی می‌کشد مرا  
آن تُرک جاودانه با گویش دری  
با لهجه‌ای مثل شدنی می‌کشد مرا  
من در خرابه‌های بودا بنا شدم  
عشقی نهان، غمی علنی می‌کشد مرا  
سنگ مزار من را در بلخ کنده‌اند  
این است، درد کوه‌کنی می‌کشد مرا  
من از تمام تاریخم زخم خورده‌ام  
زخم عمیق بی‌سخنی می‌کشد مرا  
زیبایی تو ایل مرا کوچ می‌دهد!  
آوارگی نه! بی‌وطنی می‌کشد مرا

۴

چشم‌هایت به من آموخت قسم خوردن را  
بعد، عاشق شدن و پای قسم مردن را  
چشم‌هایت به من آموخت، - دوتا مایه ناز -  
دلبری کردن و دل‌دادن و دل‌بردن را  
به من آموخت نگاه تو پریشانی را  
به تو دل‌دادن و دل‌دادن و... نشمردن را  
خار بودن را، همسایگی گل‌ها را  
با تو هر فصل شکوفایی و پژمردن را  
در تو پیدا کردم فلسفه هستی را  
درک کردم با تو شادی و غم خوردن را  
چشم‌هایت، دو ستم‌پیشه به من فرمودند  
غیر تو از همه دل‌بردن و نسپردن را



## رسول یونان



امید چیز خوبی است

مثل آخرین سکه

مثل آخرین بلیط

مثل آخرین گلوله

مثل آخرین کشتی

آخرین سکه نمی‌گذارد که غرورت بشکند

آخرین بلیط نمی‌گذارد که

ناامید از ترمینال‌ها برگردی

آخرین گلوله نمی‌گذارد که سرباز اسیر شود

کسی که امید دارد

فقیر نیست

همیشه چیزی دارد

یادم رفت از آخرین کشتی بگویم

آخرین کشتی حتی اگر هم نیاید

نمی‌گذارد که نام دریا و مسافرت از یادت برود.



محسن یاری

فوج کلاغ‌ها به کمینم نشستند

بر روی شاخ و برگ یقینم نشستند

با تیغ زرد پشت چپ‌های ناگهان

تا ناگهان به گل نشینم، نشستند

یک جفت مار مغز جوان خوار سهمناک

بر روی شانه دل و دینم نشستند

از امتداد فاصله‌ها شکوه می‌کنند

این راه‌ها که روی جبینم نشستند

حوا... دوباره فکر کنم کوچ‌مان دهند

ابلیس‌ها دوباره به کینم نشستند

من را به تازیانه و مهمیز می‌زنند

این‌ها که چُست و چُفت به زینم نشستند

حوا به جان تو نه به جان خودم که باز

چون دیده‌اند با تو عجینم، نشستند

در انتظار این که دوباره به خاطرت

سیبی دگر ز شاخه بچینم، نشستند

حوا... بیا و چشم بیوش از درخت سیب

تا من یقین کنم و نبینم نشستند

انگار بلوری از یخ بود

اسمت

از دهانم افتاد و شکست

چقدر سخت است

نگهداری از یادگاری‌ها!

من زخم برداشته‌ام

از بازوانم

کتفم

گردنم

خون جاری است

سگی که به من حمله کرد

از آغوش تو پریده بود

بگذار بروم

در تو بیگانه‌ای است

که مرا هرگز نخواهد شناخت

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

سکوت بود، و ما شور و شر درآوردیم  
 برای هر چه رسانه، خبر درآوردیم  
 در آسمان کلاغان و زاغ‌های سیاه  
 به وجد آمده و بال‌وپر درآوردیم  
 نهال عاطفه‌ها را به خشم خشکاندیم  
 چه اشک‌ها که ز چشمان تر درآوردیم  
 به قلع و قمع درختان سبز کوشیدیم  
 از آستین سقاوت تبر درآوردیم  
 صدای غرش خمپاره آمد و خود را  
 فرار کرده ز کوی و گذر درآوردیم  
 رسید نوبت ما تا تفنگ برداریم  
 هزار شاید و اما، اگر درآوردیم  
 به خواهران برادرندیده خندیدیم  
 ز مادران بلاکش پدر درآوردیم  
 ز زیر خاک نه دست و نه سر و نه پیکر  
 ز زیر خاک بسی ما گهر درآوردیم  
 جنازه‌ها به زمین بود و ما به حرص و ولع  
 ز دست و گردن‌شان سیم و زر درآوردیم  
 به زیر خاک چه جان‌های پاک اما ما  
 برای خانه خود فرش و در درآوردیم  
 گذشت جبهه و ما پنبه‌های غفلت را  
 به شوق، یکسره از گوش کر درآوردیم  
 ز خون جاری‌شان خورده و درخت شدیم  
 به روی شاخه بسی برگ و بر درآوردیم  
 شدیم فاتح میدان، به مکر و دوز و کلک  
 ز جیب‌مان سند معتبر درآوردیم  
 و عاقبت ز خدا هم نکرده شرم و چنین  
 ز خانقاه و ز محراب سر درآوردیم

